



# اتوبوس

○ صانع ژاله

نگاه می‌کنند. مرد جوان سرهای جنبانی را می‌بیند که پایین و بالا می‌روند و گاهی به کنار حرکت می‌کنند. یک سر آشنا به سمت راست می‌آید در اتوبوس را باز می‌کند و بالا می‌آید. مرد جوان حالا صورت راننده را می‌بیند که با صدای بلند می‌گوید: مسافران عزیز، یک قطعه کوچک موتور از کار افتاده است. کار تعمیر آن زیاد طول نمی‌کشد. البته باید قطعه تعویض شود. این کار فقط نیم ساعت وقت می‌گیرد، اگر نیم ساعت صبر کنید قطعه عوض می‌شود و راه می‌آفتیم.

خندان یا غمگین یا بی‌تفاوت، صفاتی که مرد جوان به هر مسافر می‌دهد. حالا که نیم ساعت مانده مسافران به سرعت پایین می‌روند تا با چای یا قهوه داغ خود را گرم کنند. پیرمرد سیگاری یک سیگار از پاکت سیگار بیرون می‌آورد، بعد از همه به آرامی از اتوبوس پیاده می‌شود. حتماً در دلش گفته که سیگار در هوای سرد بهتر می‌چسبد، این را مرد جوان می‌گوید. او از جایش تکان نمی‌خورد چون نه حوصله دارد نه پول. فقط زب کاپشنش را بالاتر می‌آورد و به شیشه جلوی اتوبوس خیره می‌شود. حالا چشمانش را دقیق‌تر می‌کند جایی را نگاه می‌کند که احساس خوبی در مورد آن ندارد.

دوست دارد دوباره ماجرا را از نو به یاد بیاورد. ساعتش را نگاه می‌کند ساعت ۲:۳۵ دقیقه بعدازظهر. در

برگشتن یا برنگشتنش فکر کند، فقط دلخوشی‌اش را با دور کردن نگاهش از آنجا تکمیل می‌کند. ساعت را نگاه می‌کند. دقیقاً ۲:۳۵ دقیقه بعدازظهر. حالا نوبت بازرسی کیف پول است. فقط پنجاه تومان. کرایه تاکسی دقیقاً پنجاه تومان است. این را در دلش می‌گوید و یک لبخند هم چاشنی آن می‌کند. با لبخند خودش به یاد لبخند پیرمرد و لبخند خودش قبل از سوار شدن به اتوبوس می‌افتد. پیرمردی که ظاهرش با پیرمرد سوار اتوبوس خیلی فرق نداشت، ولی در مورد باطنش سخنی نگفت. اتوبوس شروع به حرکت می‌کند. راننده آینه‌های بغل را نگاه می‌کند، به آرامی پدال گاز را فشار می‌دهد. نگاهش به راننده می‌افتد و حرکت دستش که دنده را تکان می‌دهد. پشت سرش جالبتر است. موهای کم پشت زرد رنگ که فقط از پشت گردن تا کمی پایین‌تر از وسط سرش ادامه دارند. چون جلوی سرش مو ندارد، می‌گوید: یک راننده تاس آرام. اتوبوس از ردیف اتوبوس‌ها جدا می‌شود. مسافران بیرون را نگاه می‌کنند و رنگ بلوک‌های سیمانی جدول که نیمی زرد و نیمی سیاه است. در دل می‌گویند چه ترکیب رنگ مستخره‌ای. همین که جمله تمام شد اتوبوس متوقف می‌شود. راننده به سرعت پایین می‌رود. چند راننده بیکار هم اضافه می‌شوند. راننده کاپوت را بالا می‌دهد و همه به موتور

در کنار مرد جوان یک پیرمرد سیگاری نشسته است. سومین پک سیگار تمام شده و مرد جوان منتظر دود سیگار است. پیرمرد دود را بیرون می‌دهد. دود وارد حلق مرد جوان می‌شود. یک سرفه آرام عمدی، ولی پیرمرد نمی‌شنود. سیگار را آهسته بالا و پایین می‌برد و خاکسترش را روی کف اتوبوس می‌ریزد، حرکات دست پیرمرد هماهنگ با چشمان مرد جوان هستند. مرد جوان تکرار پیرمرد را رها می‌کند و به پنجره خیره می‌شود.

صندلی تکی اتوبوس خالی شده است، گویا خانمی که آنجا نشسته بود از سفر پشیمان شده یا شاید چیزی را فراموش کرده و یا شاید تحمل دود سیگار را نداشته است. به هر حال بخت به مرد جوان رو کرده است و او به خوبی از آن استفاده می‌کند، با دو قدم از دود سیگار دور می‌شود. روی صندلی می‌نشیند، سرش را به شیشه می‌چسباند و احساس سرما می‌کند. آرام خودش را روی صندلی شل می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد. یک لبخند کوچک بر لب دارد که به محض شنیدن صدای موتور ماشین از لب‌هایش جمع می‌شود. با چشمان باز خیلی عادی روی صندلی لم می‌دهد.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. قدم‌های آهسته و کوتاه خانم را دنبال می‌کند. دست چپش نزدیک گوشش است و مدام حرف می‌زند. نمی‌خواهد به

بیست و پنج دقیقه ماجرا تمام می‌شود، این را آهسته می‌گوید.

ساعت یک بود که به امید پیدا کردن یک دوست یا آشنا روانه ترمینال شد. فقط پنجاه تومان داشت. به همین دلیل دنبال دوستانش می‌گشت چون حداقل چهارصدویجاه تومان دیگر برای کرایه لازم داشت. هر کسی را که می‌دید با چشمانش بازرسی می‌کرد ولی دوستی پیدا نکرد.

احساس می‌کرد که دیگر تحمل ایستادن ندارد چون همه ترمینال را به امید یافتن دوست گشته بود. بی رمق روی صندلی‌ای که در منتهی‌الیه سمت راست جاده بود نشست و گفت: اینطوری بهتر شد. به کفش‌های خیره شد و پایش را دراز کرد. دستش روی زانویش رفت و حالا یک اتفاق غیرمنتظره. باورش نمی‌شد یک اسکناس پانصد تومانی زیر پایش است. قصد دارد این اتفاق را باور کند که صدایی می‌گوید: آقا، یک لحظه قلبش به تپش می‌آفتد و بی‌رمق‌تر از قبل در دلش می‌گوید: درستش همین است. ناامید می‌گوید: آقا، بله، بفرمایید، صدا در جواب می‌گوید: اسکناس‌تان روی زمین افتاده با شنیدن این جمله مرد جوان لبخندی می‌زند و می‌گوید: کجا، آهان این‌جا افتاده پیدا شد، خیلی ممنونم خانم. خواهش می‌کنم. و صدای قدم‌های زن را شنید که هر لحظه آهسته‌تر می‌شدند. آرام، آرام به طرف اتوبوس‌ها حرکت می‌کند. چند قدم مانده بلبیطش را از کیفش بیرون می‌آورد و آن را تحویل می‌دهد، سوار اتوبوس که شد از نگاه مرد جوان گم می‌شود. در دلش می‌گوید: حتماً طرف دیگر اتوبوس نشسته است.

اسکناس را در کیف پولش می‌گذارد. ناراحت است ولی خوشحال. کیف پولش هنوز در دستش است با نگاه کردن به آن به یاد اسکناس‌های هزار

تومانی‌اش می‌آفتد. در دل می‌گوید: آیا پیرمرد واقعاً راست می‌گفت؟ در جواب به خودش می‌گوید این به من مربوط نیست من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم. با به یاد آوردن لبخند پیرمرد او هم لبخند می‌زند. ساعت را نگاه می‌کند. دو بعدازظهر. دوست دارد دوباره ماجرای دیشب را مرور کند. از جایش بلند می‌شود و در داخل ترمینال روی یک صندلی راحت می‌نشیند. نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازد. دقیقاً دو و پنج دقیقه بعدازظهر. در بیست و پنج دقیقه ماجرا تمام می‌شود، این را آهسته می‌گوید.

هوا تاریک شده، ساعت دقیقاً هشت شب است. لباس‌هایش را مرتب می‌پوشد و البته زیپ کاپشنش را هم مثل همیشه بالا می‌کشد. کفش‌هایش را با دستمال تمیز می‌کند و خیلی آرام آن‌ها را می‌پوشد. در آرام باز می‌کند، خارج می‌شود و آن را آرام پشت سرش می‌بندد. مثل همیشه یک ساعت شبگردی شروع می‌شود. هوا سرد است. آرام، آرام قدم می‌زند. فقط به دیگران نگاه می‌کند و در مورد خودش می‌اندیشد. کوچه خالی است. سوز سردی از روبرو می‌آید. به فکر فرو می‌رود مثل هر شب. متوجه نمی‌شود که از کنار پیرمردی عبور کرده است. شاید چون انتظار دیدنش را نداشت. قبلاً کسی در کوچه نبود به جز خودش. ولی پیرمرد او را متوجه خودش می‌کند. با عجله و ناآرام و نگران می‌گوید: پسر... پسر. با توجه مرد جوان بدون مکث شروع به حرف زدن می‌کند. پسر متصادف کرده، مرد جوان فقط همین یک جمله را می‌شنود و به پرونده و کاغذی که در دست پیرمرد است خیره می‌شود. نوشته شده فوری، مورد تقاضا گروه خونی O (A).

حالا دوباره به پیرمرد نگاه می‌کند. گویا حرف‌های پیرمرد تمام شده است. مرد جوان این را می‌فهمد به همین خاطر می‌گوید: من حالا چه کاری از دستم

بر می‌آید؟ پیرمرد می‌گوید به دو هزار و هفتصد تومان پول نیاز دارم، مردی که گروه خونی‌اش O است، گفته تا بقیه پول را ندهید خون نمی‌دهم. مرد جوان بدون مکث دست در جیبش می‌کند. موجودی راه و رانناز می‌کند سه هزار و پنجاه تومان. بی‌درنگ سه اسکناس هزار تومانی را به پیرمرد می‌دهد. پیرمرد لبخند خوشایندی می‌زند می‌گوید پسر، مدیون شما هستم. شماره تماس و آدرستان را بدهید یا کارت شناسایی مرا بگیرید. جمله آخر را آهسته‌تر می‌گوید. مرد جوان از او فاصله گرفته است و دوباره آرام، آرام قدم می‌زند. هنوز سی، چهل قدم دور نشده است به فکرش خطور می‌کند که آیا پیرمرد واقعاً راست می‌گفت. در جواب می‌گوید این به من مربوط نیست من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم. ساعت را نگاه می‌کند، دقیقاً ۲:۳۵ دقیقه بعدازظهر. اتوبوس تقریباً دارد پر می‌شود به طرف اتوبوس راه می‌افتد فقط یک صندلی در کنار یک پیرمرد خالی است و در صندلی تکی مقابل آن هم یک خانم نشسته.

حالا دوباره ساعت را نگاه می‌کند دقیقاً سه بعدازظهر. متوجه صدای در اتوبوس می‌شود. در باز می‌شود و مسافران یکی یکی به سر جایشان بر می‌گردند. راننده پشت فرمان نشسته است. این بار پدال گاز را تندتر فشار می‌دهد. صدای موتور اتوبوس بلند می‌شود. اتوبوس با سرعت بیشتری به راه می‌آفتد. مرد جوان به بلوک‌های سیمانی جلول خیره می‌شود، نیمه زرد و نیمه سیاه. چه ترکیب رنگ مسخره‌ای، این را در دلش می‌گوید. همین که جمله تمام شد در کنار جلول مرد جوانی را می‌بیند که سر به زیر آرام، آرام قدم می‌زند. شاید دنبال چیزی بگردد و شاید، هم نگردد، بعد از تمام شدن جمله چشمانش را می‌بندد.

